

خدا جون سلام به روی ماهت...

واتسون ها به بیرمنگام می روند- ۱۹۶۳



ناشر خیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

واتسون هابه بیرمنگام مے روند

کریستوفر پل کرتیس | زانیار ابراہیمی

سرشناسه: کرتیس، کریستوفر پل، ۱۹۵۳- م.
 Curtis, Christopher Paul
 عنوان و نام پدیدآور: واتسون‌ها به بیرمنگام می‌روند- ۱۹۶۳ / نویسنده: کریستوفر پل کرتیس؛ مترجم: زانیار ابراهیمی
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۲۰۴ص: ۲۱/۵۱۴/۵ س.م.
 شابک: ۹-۸۹۶-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: [2013] 1963--The Watsons Go to Birmingham--
 موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Young adult fiction, English-- 21th century
 شناسه‌ی افزوده: ابراهیمی، زانیار، ۱۳۶۷-، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZ۷
 رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۰۸۶۹۳
 ۷۱۳۴۹۰۱



انتشارات پرتقال
واتسون‌ها به بیرمنگام می‌روند-۱۹۶۳
 نویسنده: کریستوفر پل کرتیس
 مترجم: زانیار ابراهیمی
 ویراستار ادبی: فاطمه فدایی‌حسین
 ویراستار فنی: محمدامین شکاریان - سهیلا نظری
 طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی
 آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی
 مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
 شابک: ۹-۸۹۶-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
 نوبت چاپ: اول - ۹۹
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
 لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا
 صحافی: مهرگان
 قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



این کتاب را تقدیم می‌کنم به پدر و مادرم، دکتر هرمان و لزلز لوئیز کرتیس که به بچه‌هایشان ترجیحاً ریشه و بال دادند و تشویقشان کردند که اوج بگیرند؛ خواهرم، سیدنی الینور کرتیس که حمایتی بی‌شائبه از من کرد، حمایتی مهربانانه و توأم با صمیمیت؛ و بیش از همه همسرم، کیساندرا آن سوکرام کرتیس که عشقی گرم را نثار من کرد و مرا قادر ساخت بخندم، رشد کنم و مهم‌تر از همه، رؤیا ببافم.
ک.ک

ترجمه‌ی این کتاب را تقدیم می‌کنم به عزیزانم:
ته‌وین، حسنا، فرهام و هلیا
ز.ا

سپاسگزاری

نویسنده مایل است صمیمانه از این افراد تشکر کند: آوری هاپوود و جوئلز هاپوود پرایز در دانشگاه میشیگان، آن آربور، به خاطر تأییدشان که برای من ارزش بسیاری داشت؛ کارکنان کتابخانه‌ی عمومی ویندسور، مخصوصاً تری فیشر که محیطی مساعد و حمایت‌گر برای من فراهم ساخت تا بنویسم؛ ولوین ویلتون کاتز که کمک ارزشمندی به من کرد؛ وندی لمب که مهارت و صبری بی‌نظیر در ویرایش داشت؛ یوان کرتیس تیلور که همواره برای من سرمشق بی‌بدیل قدرت و امید بود؛ لین گست که مهربانی و شفقتش، ایمان انسان‌ها به انسانیت را از نو زنده می‌کند؛ و به‌ویژه دوست عزیزم لیز ایوت تورس (بتی) که احتمالاً خودش هم نمی‌داند دوستی‌اش، پیشنهادهایش و بصیرت‌هایش چقدر برایم ارزشمند بوده است.

به‌ویژه قدردانی می‌کنم از دخترم سیدنی که فقط چون از سر کار به خانه می‌آمدم، کاری می‌کرد که احساس کنم قهرمانم؛ و استیون که بی‌تردید بهترین خواننده، منتقد و فرزندنی است که هر نویسنده‌ای نیاز دارد.

و در پایان، ادای احترام می‌کنم به استیولاند موریس ساگیناو، از میشیگان که خیلی واضح و ملموس به یادم می‌آورد که «دزدکی بیرون آمدن از در پشتی و گشتن با دوست‌های لات ولوتم» چه حس‌وحالی داشت.

به یاد

آدی می کالینز

تولد ۱۹۴۹/۴/۱۸، وفات ۱۹۶۳/۹/۱۵

دنيس مک‌نایر

تولد ۱۹۵۱/۱۱/۱۷، وفات ۱۹۶۳/۹/۱۵

کارول روبرتسون

تولد ۱۹۴۹/۴/۲۴، وفات ۱۹۶۳/۹/۱۵

سینتیا وزلی

تولد ۱۹۴۹/۴/۳۰، وفات ۱۹۶۳/۹/۱۵

چهار کشته در یک روز، یک شهر

۱. و با خودت فکر می‌کنی چرا به ما می‌گویند واتسون‌های عجیب و غریب

یکی از آن شنبه‌های سرد استخوان‌سوز بود. یکی از آن روزهایی که وقتی نفست را بیرون می‌دادی، یخ می‌بست و مثل یک قلنبه‌ی دود توی هوا آویزان می‌ماند. همین‌طور که راه می‌رفتی عین قطاری بودی که دودهای سفید تپل‌تپل و پف‌پفی بیرون می‌داد.

آن قدر سرد بود که اگر عقلت را از دست می‌دادی و از خانه بیرون می‌رفتی، بی‌اختیار هزار دفعه پلک می‌زدی، شاید به این خاطر که آب چشم‌هایت یخ نبندد. آن قدر سرد بود که اگر تف می‌کردی، آب دهانت کش می‌آمد و قبل از اینکه برسد زمین، یخ می‌زد. هوای بیرون، بی‌نهایت درجه زیر صفر بود.

حتی داخل خانه‌مان هم سرد بود. پلیور و کلاه و شال و سه جفت جوراب پوشیده بودیم و باز سردمان بود. پیچ بخاری را تا ته چرخانده بودیم و با آن ترق‌تروقی که شعله‌ها راه انداخته بودند فکر می‌کردیم الان است بخاری منفجر شود، ولی باز هم انگار ننه‌سرما آمده بود و توی خانه‌ی ما بست نشسته بود. همه‌ی اهالی خانه، تنگ هم، زیر پتو، روی کاناپه نشسته بودیم. بابا می‌گفت این‌طوری یک‌کم گرما تولید می‌شود، اما نیازی به گفتن نبود، چون سرما کاری کرده بود که از خدایمان باشد پیش هم بنشینیم و خودمان را مچاله کنیم. خواهر کوچکم جوئتا^۱ وسط نشسته بود و شالش را جوری دور

1. Joetta

سرش پیچیده بود که فقط چشم‌هایش را می‌شد دید. من کنار او نشسته بودم و مامان آن طرف من.

توی خانواده‌ی ما، فقط مامان توی فلینت^۱ به دنیا نیامده، برای همین بیشتر از همه‌ی ما سرمای‌ی بود. از صورت مامان هم فقط چشم‌هایش پیدا بود، چشم‌هایی که نگاه‌های غضبناکی به بابا می‌کرد. مامان همیشه به بابا غر می‌زد که او را این همه راه از آلاباما کشانده تا میشیگان، ایالتی که بهش می‌گفت یخدان گنده. بابا کنار جویی کز کرده بود و سعی می‌کرد نگاهش به هر جایی بیفتد جز به چشم‌های مامان. کنار بابا، برادر بزرگ‌ترم بایرون^۲ نشسته بود، البته با حفظ یک‌ذره فاصله.

بایرون تازه سیزده سالش تمام شده بود، بنابراین رسماً یک نوجوان بزهکار به حساب می‌آمد و به خیالش «خوبیت» نداشت به کسی دست بزند یا بگذارد کسی بهش دست بزند، حتی اگر به قیمت یخ زدن و مردنش تمام می‌شد. بایرون پتو را بین خودش و بابا چپانده بود زیر تشکچه‌ی کاناپه تا خیالش راحت باشد که دست کسی بهش نمی‌رسد.

بابا تلویزیون را روشن کرد تا یادمان برود چقدر سردمان است، ولی با این کار خودش را انداخت توی هچل. کانال ۱۲ داشت گزارش خبری ویژه‌ای درباره‌ی اوضاع بد آب‌وهوا پخش می‌کرد و چیزی که باعث شد ناله‌ی بابا بلند شود، این بود که آن یارو توی تلویزیون گفت: «اگه فکر می‌کنین هوا الان سرده، تا امشب صبر کنین. دمای هوا قراره به پایین‌ترین حد در تاریخ این منطقه برسه، شاید به بیست درجه زیر صفر! راستش رو بخواین، تا چهار پنج روز آینده نباید منتظر دمای بالای صفر باشین!» یارو همین‌طور که این جملات را می‌گفت لبخند می‌زد، اما این حرف‌ها به نظر هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌ی واتسون، خنده‌دار نبود. همه به بابا نگاه کردیم که سرش را به چپ و راست تکان داد و پتو را کشید روی چشم‌هایش.

1. Flint

2. Byron

بعد آن یارو توی تلویزیون گفت: «یه چیز کوچولو هست که روحیه‌مون رو بالا می‌بره و یه کم بهمون امید می‌ده: پیش‌بینی می‌شه دمای هوا در آتلانتای^۱ ایالت جورجیا^۲ به...» بابا سرفه‌ی خیلی بلندی کرد و از روی کاناپه پرید تا تلویزیون را خاموش کند، ولی همه شنیدیم که کارشناس هواشناسی گفت: «... سی‌وچند درجه‌ی سانتیگراد برسه!» انگار یارو بابا را به درخت بست و گفت: «آماده، هدف، آتش!»

مامان گفت: «از اینجا تا اونجا دویست و چهل پنجاه کیلومتر راهه!» بابا گفت: «ویلونا^۳...»

مامان گفت: «می‌دونستم. می‌دونستم باید به حرف موزس هندرسون^۴ گوش کنم!»

پرسیدم: «کی؟»

بابا گفت: «یا خدا. دوباره ننه‌من‌غریبم‌بازی درنیار. باید بذاری بگم چی به سرش اومد.»

مامان گفت: «چیز زیادی نیست که بخوای بگی. قصه‌ی یه دختر جوونه که روی بد کسی دست گذاشت. ولی اگه می‌خوای بگی، بهتره هیچی رو از قلم نندازی.» تا جایی که می‌شد تنگ هم نشستیم، چون می‌دانستیم بابا می‌خواهد معرکه بگیرد تا یادمان برود چقدر سرد است. من و جویی همان اول کار نیشمان باز شد و بایرون هم قیافه‌ی خونسرد به خودش گرفت.

بابا گفت: «بچه‌ها، یه کوچولو مونده بود که من پدرتون نباشم. جدی یه ریزه مونده بود که یه دلک به اسم هومبون^۵ هندرسون پدرتون باشه...»

«دانیل واتسون، همین‌جا وایستا. تو خودت این مسخره‌بازی‌های هومبون و فلان و بیسار رو شروع کردی. قبلش همه اون رو به اسم مسیحی‌ش صدا می‌زدن: موزس. خیلی هم مرد محترمی بود. هیچ هم دلک نبود.»

1. Atlanta
3. Wilona

2. Georgia
4. Moses Henderson

۵. Hambone؛ اسم سازی قدیمی که معمولاً سیاه‌پوستان از آن استفاده می‌کنند.

«ولی اون اسم بهش می‌اومد، مگه نه؟ هومبون هندرسون. من و بابابزرگت این اسم رو روش گذاشتیم، چون کله‌ش عینهو هومبون بود و بیشتر از سر دایناسورها تورفتگی و برآمدگی داشت. و شماها که الان نشستین اینجا و دارین به‌خاطریه‌ذره سرمای بیرون چپ‌چپ به من نگاه می‌کنین، از خودتون پیرسین که دلتون می‌خواست یه‌خرده بچاپین یا اینکه یه عمر بهتون بگن هومبونک.»

من و جویی زدیم زیر خنده. بایرون بفهمی‌نفهمی نخودی خندید و مامان دستش را گذاشت روی دهانش. هروقت می‌خواست بخندد این کار را می‌کرد، چون بین دندان‌های جلویی‌اش کلی فاصله بود. هروقت می‌خواست به چیزی بخندد، اول سعی می‌کرد لب‌هایش را محکم به هم بچسباند تا آن جای خالی را قایم کند و اگر قرار بود حسابی بخندد، یک لحظه آن جای خالی را می‌دید و بعد مامان دستش را جلو می‌آورد تا آن را قایم کند و بزند زیر خنده.

این خنده‌ها بابا را تشویق کرد تا معرکه را گرم‌تر کند، برای همین وقتی دید همه‌ی خانواده دارند به چشم مرد خوش‌مزه‌ی جمع بهش نگاه می‌کنند، آماده شد تا یک نمایش حسابی راه بیندازد.

جلوی تلویزیون ایستاد و گفت: «بله. هومبون هندرسون بگی‌نگی هم‌زمان با من به مادرتون پیشنهاد ازدواج داد. با نامردی هم می‌خواست به هدفش برسه. به مادرتون یه خروار دروغ درباره‌ی من گفته بود و بعد که دید مادرتون باورش نشده، یه خروار دروغ دیگه در مورد فلینت به خوردش داد.»

بابا شروع کرد مثل جنوبی‌ها حرف زدن و ادای این یارو هومبون را درآورد. «ویلونا، یه چیزهایی در مورد هوای اون ته‌های شمال شنیدم، همون فلینت میشی-گاین. شنیدم هواش از هوای یخ‌دون سردتره. یه فیلم در موردش دیدم، گمونم توی فلینت ساخته بودنش. فیلمه اسمش نانوک شمال^۱ بود. آره، غلط نکنم توی فلینت ساخته بودنش. خودش بود، فلینت میشی-گاین.

1. Nanook of the North

آدم‌های اونجا توی این چیزها که بهش می‌گن ایگلو زندگی می‌کنن. اون جوری که من توی فیلمه دیدم، بیشتر اهالی فلینت چینی‌ان. به جون خودت یه دونه آدم سفیدپوست توی کل اون شهر کوفتی ندیدم. تو یه دختر آلابامایی هستی، گمون نکنم خیلی دلت بخواد توی ایگلو زندگی کنی. من که باهاشون پدرکشتگی ندارم، ولی فکر نکنم از زندگی با یه گله آدم چینی همچین خورشت بیاد. گمون نکنم غذاهاشون هم بهت بسازه. توی فیلمه چینی‌ها همه‌ش گوشت نهنگ و سگ‌ماهی می‌خوردن. عمراً این غذاها مزه‌ی مرغ و جوجه بدن. یه ذره هم مزه‌شون شبیه مزه‌ی گوشت نیست.»

مامان دستش را از روی دهانش برداشت و گفت: «دانیل واتسون، حقا که دروغ‌گویی! فقط یه حرف راست زدی، اون هم این بود که زندگی توی فلینت مثل زندگی توی ایگلوئه. می‌دونم بهتر بود به حرف موزس گوش می‌کردم. شاید این بچه‌ها با کله‌های ورقلمبیده به دنیا می‌اومدن، ولی اقلأً کله‌های ورقلمبیده‌شون گرم بود! خودت می‌دونی که بیرمنگام^۱ جای خوبییه و منظورم فقط آب‌وهواش نیست. اونجا زندگی آروم‌تره؛ مردمش صمیمی‌ترن...»

بابا پرید توی حرفش. «اوه. آره. اون جا بهشت روی زمینه. فقط ببینم قضیه‌ی اون دست‌شویی مخصوص «رنگین‌پوست‌ها» وسط شهر چی بود؟» «دانیل، می‌دونی منظورم چیه. اونجا هم همه‌چی گل‌وبلبل نیست، ولی مردم حس‌وحالشون رو روراست‌تر به زبون می‌آرن.» مامان چشم‌های غضبناکش را از بابا برداشت و به بایرون نگاه کرد. «و آدم‌های اونجا بلدن چه‌جوری به پدر و مادرشون احترام بذارن.»

بایرون پشت‌چشم نازک کرد تا نشان بدهد که ککش هم نمی‌گزد و فقط پتو را بیشتر چپاند زیر تشکچه.

بابا از مسیر بحث راضی نبود. به همین خاطر، برای صدمین بار به صاحبخانه زنگ زد. تلفن هنوز مشغول بود.

1. Birmingham

«اون مار خوش خط و خال تلفنش رو از برق کشیده. خب، هوا سردتر از اونه که بشه امشب رو اینجا موند. بذار به سیدنی زنگ بزنم. یه بخاری نو گذاشته توی خونه‌ش. شاید بتونیم شب اونجا بمونیم.» عمه سیدنی بفهمی نفهمی آدم بدجنسی بود، ولی خانه‌اش همیشه گرم بود. برای همین خداخدا کردیم که جایی نرفته باشد.

بابا زنگ زد به عمه سیدنی و او گفت که معطل نکنیم و تا از سرما تلف نشده‌ایم برویم خانه‌اش. همه حتی بایرون نیششان باز شد.

بابا رفت بمبافکن قهوه‌ای را راه بیندازد، ماشینمان را می‌گویم، پلیموث مدل ۱۹۴۸ به رنگ قهوه‌ای مات (یا به قول بایرون قهوه‌ای پشکلی) که واقعاً بزرگ بود. عمر ماشین که به سیزده سال رسیده بود، عمو باد داده بودش به بابا و دو سالی می‌شد که زیر پای ما بود. من و بابا حسابی بهش می‌رسیدیم، ولی خب زمستان‌ها هر از گاهی ماشین خیال روشن شدن نداشت.

بعد از پنج دقیقه بابا هن‌هن‌کنان برگشت و دست‌هایش را جلوی سینه‌اش غلاف کرد.

«خب... یه کم اخم‌وتخم کرد، ولی قهوه‌ای کبیر دوباره سرپا شد!» همه خوشحال شدند، اما سگرمه‌های من و بایرون رفت توی هم. خلاصه دیدیم بابا دارد بهمان لبخند می‌زند و فهمیدیم چه خوابی برایمان دیده. دوتا یخ‌تراش از جیبش بیرون کشید و گفت: «خب پسرها، بزنین بیرون و یه حال حسابی به شیشه‌های ماشین بدین.»

غرغرکنان یک کت دیگرو پوشیدیم و رفتیم بیرون تا یخ‌ها را از روی شیشه‌ها بتراشیم. آن جوری که بایرون لب ورچیده بود دستم آمد که می‌خواهد هر حقه‌ای بلد است بزند تا از زیر کار دربرود.

«من سهم تو رو انجام نمی‌دم، بایرون؛ گفته باشم ها.»

«ببند دهنت رو، شیشو.»

رفتم آن‌طرف ماشین و شروع کردم به تراشیدن لایه‌ی یخی که کل

شیشه‌ها را گرفته بود. شیشه‌ی صندلی مامان را تمام کردم و استراحت کوچکی به خودم دادم. تراشیدن یخ از روی شیشه‌ها توی هوای به این سردی، دخل آدم را می‌آورد!

از آن طرف ماشین هیچ صدایی نمی‌آمد. برای همین داد زدم: «بایرون، جدی می‌گم. من کار اون طرف ماشین رو انجام نمی‌دم. فقط نصف شیشه‌ی جلو سهم منه. برام هم مهم نیست باهام چی کار می‌کنی.» شیشه‌ی جلویی بمبافکن قهوه‌ای، مثل ماشین‌های جدید مدل ۱۹۶۳ نبود، یک میله‌ی بزرگ از وسطش رد می‌شد و به دو قسمت تقسیمش می‌کرد.

«این قدر زرزر نکن. من الان کار مهم‌تری دارم.»

سرک کشیدم پشت ماشین که ببینم بایرون دارد چه کار می‌کند. فقط یخ آینه‌بغل را تراشیده بود و دولا شده بود تا خودش را توی آن تماشا کند. من را دید و گفت: «می‌دونی چیه، طفلکی؟ غلط نکنم من رو به فرزندی قبول کردن. اصلاً راه نداره که دوتا آدم به زشتی بابا و مامان تو، پسر شاخ‌شمشادی مثل من به دنیا آورده باشن!»

و دست‌هایش را روی سرش کشید، انگاری داشت موهایش را صاف و صوف می‌کرد.

گفتم: «برو پی کارت.» و رفتم آن طرف ماشین تا یخ شیشه‌های عقب را بتراشم. نصف یخ‌ها را تراشیده بودم که دوباره مجبور شدم دست از کار بکشم و نفسی تازه کنم. شنیدم بایرون زیر لب دارد اسم من را صدا می‌زند. گفتم: «فکر کردی من احمقم؟ این دفعه رو کور خوندی.» دوباره زیر لب اسمم را گفتم. انگاری دهانش پر بود. می‌دانستم کلکی سوار کرده. حتم داشتم این قسمت دوم بامبولش است: چگونه از کولاک جان سالم به در ببریم.

قسمت اول بامبول چگونه از کولاک جان سالم به در ببریم را دیشب اجرا کرد. وقتی بیرون داشتم توی برف‌ها بازی می‌کردم، سروکله‌ی بایرون و